

رابطه



مصفا: حسن، در سکوت این جنگل فرصت خوبی داریم تا موضوعات را بررسی و روشن کنیم. به نظر تو باید از چه موضوعی شروع کنیم؟ آیا اصولاً مسئله‌ای در تو وجود دارد تا لازم باشد به گفت‌وگو درباره‌ی آن بنشینیم؟

حسن: بله، مسئله وجود دارد. مسئله‌ی من اشکال در تحقق "مراقبه" است. من این واقعیت را درک کرده‌ام که تمام مسائل ما حاصل تفکر زائد است. این را هم تجربه کرده‌ام که به وسیله‌ی مراقبه می‌توان از تفکر زائد جلوگیری کرد. ولی مسئله این است که ذهن لحظات کوتاهی در کیفیت مراقبه قرار می‌گیرد؛ اما همین که انسان به خود می‌آید می‌بیند ساعت‌هاست که فکر عنان اختیار را از ذهن گرفته و به دنبال ولگردی و پرسه‌زنی رفته است. فکرها مثل یک اسب وحشی مدام ذهن را صحنه‌ی تاخت‌وتاز قرار می‌دهند و ما از جلوگیری آنها ناتوانیم. بنابراین به نظر من مهمترین مسئله این است که چگونه می‌توانیم از هجوم وحشیانه و سیل‌آسای فکر جلوگیری کنیم؟

مصفا: هیچ فکری در ذهن نمی‌جوشد مگر اینکه در پشت آن نیازی نهفته باشد. فکر اصولاً ابزار نیاز است. تا نیازی نباشد فکر هم نیست. تو الان احساس گرسنگی می‌کنی و نیاز به غذا داری. رفع گرسنگی برای تو یک نیاز و ضرورت است. بنابراین فکر به حرکت می‌افتد تا وسیله‌ی رفع این نیاز را بیابد. نیاز می‌تواند مادی باشد، غریزی باشد، فیزیولوژیکی باشد، روانی باشد یا هر چیز دیگر. به محض ایجاد نیاز، فکر هم به عنوان ابزار رفع آن به حرکت می‌افتد.

و هر قدر نیاز شدیدتر باشد فکر نیز به عنوان یک ابزار و وسیله، نقش مهمتری پیدا می‌کند. تو اگر به طور عادی گرسنه باشی، فکرت با آرامش به حرکت می‌افتد تا راه رفع این نیاز را بیابد. اما اگر از گرسنگی داری هلاک می‌شوی، فکر آرامش خود را از دست می‌دهد و با شتاب و هول و هراس به تلاش می‌افتد تا چاره‌ای بیابد. تو اگر یک سکه‌ی یک میلیونی در جیبت داشته باشی لاینقطع فکر و هوش و حواست مشغول به آن و

نگران آن است. وقتی می‌خواهی از این جوی بپری، خودبخود دستت را روی جیب می‌گذاری که مبادا سکه بیفتد. مدام جیب را واری می‌کنی که مبادا سوراخی در آن ایجاد شده باشد. نزدیک غروب آفتاب فکر می‌کنی بهتر است از این جای پرت و خلوت برویم، چون ممکن است شب کسی بیاید و لختمان کند. در حین گوش کردن به حرف‌های من و اصولاً ضمن هر حرکتی یک گوشه ذهن و حواست هم پیش سکه است و مشغول به آن. زیرا نیاز تو به آن بسیار شدید است. سکه‌ی یک میلیونی برای تو از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. حالا فرض کنیم یک سکه‌ی یک ریالی در جیب داری. آیا اصلاً به آن می‌اندیشی؟ واضح است که نه. به سکه‌ی یک ریالی خودبخود نمی‌اندیشی. اینطور نیست که اول به آن بیندیشی بعد بگویی حالا چگونه می‌توانم به آن نیندیشم؟

همانطور که خودت توجه کرده‌ای، فکری که در ذهن می‌جوشد تا “هویت فکری” را بسازند اولاً همیشگی هستند، ثانیاً با چنان شتاب و هول و هراسی به ذهن هجوم می‌آورند که ما از جلوگیری آنها ناتوانیم. این امر حکایت بر آن می‌کند که اولاً نیاز ما به هویت فکری یک نیاز دائمی است؛ ثانیاً این نیاز بسیار مبرم و حیاتی است. پس قبل از هر چیز باید ماهیت این نیاز را بشناسیم. باید ببینیم چه نیازی در عمق ذهن ما نهفته است که فکر با چنان هول و هراسی مدام در ذهن می‌جوشد تا این پدیده را حفظ کند! به نظر می‌رسد که این نیاز در حد نفس کشیدن برای ما مبرم است. تا ماهیت این نیاز را عمیقاً و به روشنی شناسیم و تکلیف خود را با آن روشن نکنیم، هیچ مسئله‌ای حل نخواهد شد. تا نیاز، یا تصور نیاز هست، فکر هم خودبخود می‌آید و هیچ کاریش نمی‌شود کرد.

آیا نیاز ما به “هویت فکری” یک نیاز واقعی - مثل گرسنگی است - یا روابط غلطی چنین نیازی را بر ما تحمیل کرده است؟ اگر عمیقاً حس کنیم که نیاز ما به آن یک نیاز واقعی است؛ فکر خودبخود آن را نخواهد ساخت.

تو الان فارغ و آسوده اینجا نشسته‌ای به تماشای این چشمه و این آسمان صاف و این کوه و درخت‌ها. مسئله‌ای هم نداری. خودت لحظه‌ای بعد فکرت را می‌فرستی به این طرف و آنطرف به مسئله جمع کردن. خودت اینجایی، ولی فکرت می‌رود سری به خانه و مبل و ماشین و شغل پسر عمویت می‌زند و برمی‌گردد با کوله‌باری از مسئله. از

صبح تا شب کارت این است که فکر تو را می‌فرستی به این طرف و آنطرف تکه‌تکه و ذره‌ذره مسائلی هوایی جمع می‌کند می‌آورد و از آن یک “من” پر حسرت، پر ترس، پر حقارت، ناکام، ناراضی و ناخوشبخت می‌سازد. بعد همان ذهنی که خودش مسائل را جمع کرده است می‌گوید مصفا من چگونه می‌توانم مسائلم را حل کنم؟ چگونه می‌توانم “من” را - که عین مسئله است - مضمحل کنم؟

تو باید صورت وضعیت خودت را روشن و مشخص کنی تا بدانی مسئله چیست، تا بیخودی دور خودت نچرخ و حرکات کور و بی‌جهت نباشد.

آیا این را قبول داری که هویت فکری را خود تو داری لحظه به لحظه در ذهنت خلق می‌کنی، و می‌خواهی که خلق کنی؟ اگر این را قبول داری باید نتایج نهفته در آن را هم قبول کنی. مثلاً باید قبول کنی، یعنی باید درک کنی که بعد از خلق هویت فکری تو نمی‌توانی آن را از بین ببری. خلق آن و وجود آن حکایت بر این می‌کند که دلائل وجودش قوی‌تر از دلائل نبودش است. ما دو تا ذهن نداریم تا بگوییم یکی از ذهن‌ها آن را خلق می‌کند و ذهن دیگر می‌خواهد آن را از بین ببرد. همان ذهنی که آن را خلق کرده است، می‌گوید حالا چه راهی پیدا کنم تا آن را مضمحل کنم؟ واضح است که چنین ذهنی یک ذهن ملانصرالدینی است، یک ذهن ناآگاه، تیره و جهل‌آلود است.

هر حرکت ذهن باید ناظر به قبل از خلق باشد نه بعد. ما باید حرکت‌های غلط ذهنمان را اصلاح کنیم. مثلاً اندیشیدن به اینکه می‌خواهم هویت فکری را از بین ببرم یا می‌خواهم آن را بشناسم، یک اشتباه بسیار اساسی است. زیرا همانطور که گفتیم، وقتی ذهن خودت آن را اندیشید، مسلماً نیازها و دلائلی در کار است که وجود آن را لازم گردانیده است - نیازها و دلایلی که بر دلایل عدم وجودش می‌چربیده است. و بعد از ایجاد، تو محال است بتوانی آن را بشناسی. زیرا هنگام ایجاد آن، ذهن تو یک ذهن تیره، اشتباه‌آلود و در جهل بوده است. ذهنی که یک مقدار اوهام، الفاظ و تصاویر را در خودش ایجاد می‌کند و آنها را به حساب واقعیت و به حساب هستی روانی تو می‌گذارد، ظرفیت و توانایی شناخت را قبلاً از دست داده است. ذهن تو بعد از خلق “شبح” در خودش، اولاً می‌خواهد چه چیز را بشناسد؛ ثانیاً با کدام وسیله بشناسد؟ شناخت “شبح” معنا دارد؟ و وسیله‌ی شناخت قرار دادن همان ذهنی که شبح را آفریده است معنا دارد؟

نتایج بسیار وسیعی در درک این اصول نهفته است. مثلاً دید و رابطه تو با مسئله نباید دید “چگونه مضمحل کردن من” باشد، بلکه باید دید “چگونه خلق نکردن” آن باشد. مثلاً ذهن تو نباید در کیفیت تلاش باشد، باید در کیفیت سکوت و آرامش باشد؛ مثلاً ذهنت نباید موضوع را با دید “به تدریج وانهادن” نگاه کند؛ نباید کیفیت “از این به بعد” داشته باشد؛ و خیلی نتایج نهفته‌ی دیگر که در جای مناسب خود به آنها اشاره خواهم کرد.

حسن: مصفا راست می‌گویی. باید انصاف بدهم که حرفت از آب این چشمه روشن‌تر است - مخصوصاً این حرف که می‌گوئی خود من دارم هویت فکری را خلق می‌کنم و می‌خواهم که خلق کنم. یکی از نتایج نهفته در این واقعیت این است که حرف و بحثم با تو بیهوده است. وقتی خود من دارم هویتم را خلق می‌کنم، بحث با تو بر سر اینکه چگونه می‌توانم آن را از بین ببرم، یک بحث ملانصرالدینی است. من اگر الان که اینجا نشسته‌ام فکرم نرود به شغلی که پدرم داشته است، اگر تعبیر شغل و رفتار خودم را نشخوار ذهنی نکنم و از همین تعبیرها یک “من” موهوم ذهنی بار ذهنم نکنم واقعاً چه رنج و مسئله‌ای دارم؟

و اگر خودم دستی‌دستی این مسائل پوچ و هوایی را به وسیله فکر جمع کردم و به سر خودم ریختم، بعد حرف و بحثم با تو بنده‌ی خدا چیست؟ یا حتی با خودم چیست؟ یا نق زدندم به خودم برای چیست؟ فکر، خودش اول یک هویت حقیر و بی‌عرضه را - آنهم در هوا - برای من می‌سازد، بعد هم خود فکر می‌نشیند به نق‌زدن که این چه شخصیتی است که تو داری؟! و بعد هم باز خودش شروع می‌کند به طفره و تقلا تا راهی پیدا کند برای از بین بردن چیزی که خودش در هوا ساخته است. من حالا خیلی خوب می‌فهمم که فریب و بازی فکر یعنی چه!

خوب است از این پس هر وقت فکر به من نق زد که “این چه شخصیت حقیر و بی‌عرضه و ترسویی است که تو داری!”، این جواب حسی را به او بدهم که “چشم‌ت کور خوب بود از اول خودت آن را درست نکنی...!” منظورم این است که نسبت به نق‌های آن بی‌اعتنا بشوم.

مصفا: نمی‌توانی بی‌اعتنا بشوی. ملامت کردن خود حکایت بر این می‌کند که ذهن تو در کیفیت بی‌اعتنایی و بی‌تفاوتی نیست. تو هویت فکری را به دلیل اهمیت

حیاتی‌ای که برایت دارد، ساخته‌ای. حالا چگونه می‌توانی نسبت به آن بی‌اعتنا باشی؟ بی‌اعتنایی به معنای واقعی باید قبل از ساختن آن باشد.

پس بطور کلی باید جهت و موضوع گفت‌وگوهایمان را عوض کنیم. بحث درباره‌ی اینکه “چگونه می‌توانم سکه‌ی هویت فکری را دور بیندازم”، بی‌معناست. نفس وجود آن حکایت بر این می‌کند که وجودش برای تو اهمیت و ضرورت دارد. تو به آن نیاز داری؛ برایت عزیز است؛ و می‌خواهی آن را حفظ کنی.

باید هر چه روشن‌تر و عمیق‌تر ماهیت این نیاز را بشناسیم. باید ببینیم چه نیازی در ما وجود دارد که ذهن لحظه به لحظه این پدیده را در خودش می‌آفریند و به آن می‌چسبد.

گمان می‌کنم قبلاً اصلی را برایت توضیح داده‌ام که باید در تمام موضوعات به آن توجه کنی. آن اصل این است که به علت اصل حرکت و پیوستگی علت و معلول، هیچ معلولی نمی‌تواند یک علت بعید و جدا از خودش داشته باشد. اگر هم‌اکنون احساس ترس، ناتوانی، ناخوشبختی یا هر احساس دیگری در تو وجود دارد، برای آنها هم‌اکنون باید یک علت موجود باشد.

با توجه به این اصل آیا می‌توانی علتی را که هم‌اکنون ترا نیازمند به ساختن حصار هویت فکری می‌گرداند در خودت حس کنی؟ سعی کن به باطن وجود خودت نزدیک بشوی تا این عامل یا علت را حس کنی. تو هم‌اکنون احساس و حالت خاصی در معده‌ات داری - یعنی احساس گرسنگی. و این احساس ترا نیازمند به غذا می‌کند. حالا در زمینه‌ی هویت فکری آیا می‌توانی حالت خاصی را که ترا نیازمند به ساختن آن حصار فکری می‌کند در خودت حس کنی؟ آیا تا به حال سعی نکرده‌ای هویت فکری را نسازی تا ببینی چه احساسی در تو ایجاد می‌شود؟ چه اتفاقی می‌افتد؟ تو وقتی گرسنه‌ای می‌توانی دوسه ساعت غذا نخوری. در آنصورت احساس گرسنگی را با وضوح بیشتری حس می‌کنی. همین کار را یکبار در مورد هویت فکری تجربه کن بین چه اتفاقی می‌افتد. اگر این حصار را حتی برای یک لحظه نسازی می‌بینی نه تنها هیچ حادثه‌ی بدی اتفاق نمی‌افتد بلکه چنان احساس سبکی، بی‌ترسی، شغف و نیرویی را در خودت تجربه می‌کنی که محال است بار دیگر برگردی و خود را در آن حصار پرترس، متزلزل و پررنج نگه داری. ما هرگز بی‌حصاری را تجربه نکرده‌ایم تا ببینیم چه اتفاقی

می‌افتد. همیشه از تصور بی‌حصاری وحشت داشته‌ایم. شرایط اولیه‌ی محیط، ذهن ما را گیج و گنگ کرده است. ذهن ما را وحشت‌زده و بچه‌ترس کرده است. و ما با چنین وحشتی بزرگ شده‌ایم و پیش آمده‌ایم. چنین ذهنی را تشبیه می‌کنیم به حرکت دستپاچه و هراس‌آلود موشی که گربه دنبالش کرده است. فشار عوامل محیط مجال تأمل، دقیق‌اندیشی و صریح‌بینی را از ذهن ما گرفته است. حالا تو یک لحظه تأمل کن، ذهنت را از فرار و دستپاچگی بازدار و ببین اگر آن پدیده‌ی ذهنی را نسازی چه می‌شود. یک عمر است ما برای یکدیگر نمایش شجاعت و توانایی می‌دهیم؛ برای یکدیگر سینه‌ی شخصیت سپر می‌کنیم. حالا تو به جای همه‌ی این بازی‌ها، یک لحظه واقعاً نترس، دل به دریا بزن و آن حصار یا “شخصیت” را در ذهنت نساز.

می‌بینی که انسان چه موجود مسخ و بی‌معنایی شده است؟ لااقل بیاییم عمیقاً و باطناً به خودمان اعتراف کنیم که وجودمان (کلمه‌ی “وجودمان” مبهم است) که ذهنمان یک ذهن وحشت‌زده است؛ ذهنی است که در تمام عمر یک لحظه بی‌ترسی، آرامش و فراغت را تجربه نکرده است. اگر ما صادقانه چنین اعترافی را به درون خودمان بکنیم دست از نمایش و سینه سپر کردن برمی‌داریم. واقعاً متواضع می‌شویم. و تواضع به معنای واقعی آن برابر است با خالی شدن ذهن از تصاویر تشکیل‌دهنده‌ی “من”. “من” حاصل کبر است. حاصل ضرورت “چیزی بودن” است. ما اگر نخواهیم جز اصالت خود چیز دیگری باشیم مجبور نیستیم از یک مقدار وهم و تصویر و پندار چنین مرکز هوایی و متزلزل و فاجعه‌آمیزی بسازیم.

باری، برای هویت فکری هیچ علتی موجود نیست. وضع چنان است که انگار علت بعداً موجود خواهد شد. مثل این است که تو یک سپر در مقابل خودت نگه داشته‌ای برای شیر موهومی که در یک روز موهوم به تو حمله خواهد کرد. ما همیشه هویت فکری، یعنی معلول را به هوای یک علت واهی می‌سازیم. و جالب این است که علت را ذهن خود ما می‌سازد. ذهن ما هم علت را می‌سازد و هم معلول را. بنابراین هم علت واهی است و هم معلول چیزی جز تصاویر ذهنی نیست. و آن وقت چنین علت و معلول ذهنی و واهی تمام زندگی ما را در خود گرفته و به خود مشغول داشته است.

نشان داده‌ایم که ترس‌های زمان کودکی اکنون دیگر وجود ندارد - گرگ، یعنی عامل ترس، رفته است و خود حصار علت تمام رنج‌ها و ترس‌های ما شده است. این یک

جنبه از موضوع است. ترس از گرگ در زمان کودکی، یک علت پناه گرفتن در حصار ذهنی بوده است. اما سواى نقش دفاعى حصار در مقابل گرگ، يعنى در مقابل آزار، خود حصار را هم به عنوان یک ضرورت اجتماعى به ما القاء کرده‌اند. به شکل‌هاى مختلف مدام به ما تلقین کرده‌اند که باید “چیزی باشی”. و آنچه خود جامعه به عنوان آن “چیز” به ما عرضه کرده است ارزش‌هاى اعتباری‌ایست که تشکیل همین حصار ذهنی را می‌دهد. و این جنبه، يعنى ضرورت “چیزی بودن” است که علت دیرپایى هویت فکری و شکست ما در تلاش برای رهایی از اسارت آن می‌گردد.

در یک محیط ترس و فشار و آزار و تهدید بچه نمی‌تواند از خودش دفاع کند. شرایط جسمی و روحی او طوری نیست که بتواند آزارها و فشارهاى محیط را به یک شکل مؤثر دفع کند. بنابراین به فکر و خیال پناه می‌برد و برای دفاع خود فکر را وسیله قرار می‌دهد.

از نظر “چیزی بودن” یا “چیزی شدن” نیز نمی‌تواند آنطور که به او القاء و تحمیل کرده‌اند بشود. زیرا اولاً به دلیل مقایسه، ثانیاً به دلیل ناشدنی بودن آن چیزی که از او انتظار دارند بشود، ثالثاً به دلیل متضاد بودن آن “چیز”، رابعاً به دلیل عواملی که به صورت مانع در طریق لااقل انطباق ظاهری با آن “چیز” برایش پیش می‌آورند، بچه نمی‌تواند چیزی باشد و بشود که هم جوابگوی انتظارات محیط باشد و هم آنرا به عنوان یک وسیله‌ی دفاعی مؤثر علیه آزارهاى محیط به کار برد. این است که برای جبران هر دو زمینه مجبور می‌شود هر چه بیشتر خود را در لاک فکر فرو برد و آن را به عنوان یک ابزار چاره‌ساز به کار گیرد. حصار فکری برای ما حکم سوراخ موشی را دارد که از ترس گربه‌هاى گوناگون خود را در آن پنهان کرده‌ایم. و این ترس چنان شدید است که یک لحظه جرأت نمی‌کنیم سرمان را از سوراخ بیرون بیاوریم - در تمام عمر یک لحظه بیرون نیاورده‌ایم. آیا لحظه‌ای در تمام عمر پیش آمده است که ذهنت این سوراخ موش را نسازد و خود را در آن فرو نبرد!؟

آن دو علت، يعنى ترس از محیط و ضرورت “چیزی شدن” مدام یکدیگر را تقویت می‌کنند. وقتی بچه را از محیط، از روابط و به طور کلی از زندگى بترسانند، ضرورت چیزی شدن - و آن “چیز” را وسیله‌ی دفاع قرار دادن - برایش حیاتی‌تر و مبرم‌تر می‌گردد. و وقتی ضرورت چیزی شدن برایش مطرح گردید، ترسش از محیط و از

چیزی نبودن نیز تشدید می‌گردد - که نیتجه‌اش چسبیدن هر چه شدیدتر به حصار است.

یکی از بچه‌هایی که در بحث‌های عمومی شرکت می‌کند می‌گفت وقتی هفت هشت ساله بودم پدرم مرد. برادری داشتم و دارم که حدود ده سال از خودم بزرگ‌تر است. تقریباً هر روز این برادر به بهانه‌های مختلف به جانم می‌افتاد و کتکم می‌زد. منم که قدرت دفاع نداشتم در عالم بچگی اینطور خیال یا آرزو و مجسم می‌کردم که انگار یک سرهنگ شده‌ام یا کاش یک روز سرهنگ بشوم تا هم برادرم دیگر نتواند کتکم بزند و هم اینکه با یک هفت تیر او را بکشم و انتقام خود را از او بگیرم.

پناه بردن به تخیل و از فکر و خیال برای خویش یک هویت سرهنگ گونه ساختن با چنین هدف و مکانیسمی شروع شده است. دیده‌ای که بعضی بچه‌های کوچک که از بچه‌های بزرگ‌تر می‌ترسند، خودشان را به دامن مادرشان می‌چسبانند یا در پناه برادر بزرگ‌ترشان قرار می‌دهند؟ پناه بردن به فکر نقش دامن مادر را دارد.

اما سؤال این است که در حال حاضر این سرهنگ یا این دامن و حصار ذهنی چه نقشی دارد؟ آیا از نظر دفاع انسان در مقابل ترس و ناتوانی، نقش و فایده‌ای در آن هست یا نه؟ اگر نیست، چرا آن را نگه داشته‌ایم؟ چرا اصولاً انسان باید سوای فطریاتش یک قوز ذهنی هم به نام "شخصیت" داشته باشد؟ چه فایده و کاربردی در آن هست؟

حسن: مصفا، اجازه بده حرفت را قطع کنم و قبل از این که جلوتر بروی سئوالی را مطرح کنم. اگر در محیط کودک عوامل ترس و تهدید و آزار وجود نداشته باشد، مقایسه و رقابت بر سر ارزشهای تعبیری و ضرورت چیزی شدن هم وجود نداشته باشد، آیا انسان بعداً دچار هیچ مسئله‌ی روانی نمی‌شود؟

مصفا: نه، نمی‌شود، مگر به دلیل بیماریهای خاص ارگانیک. ولی به هر حال این فرض که عوامل تهدید و آزار وجود نداشته باشد مقایسه هم وجود نداشته باشد فقط یک فرض است. در تمام اجتماعات و در تمام روابط هر دو وجود دارد.

حسن: حالا فرض کنیم بچه‌ای در معرض آزار و تنبیه بدنی قرار داشته باشد و بچه‌ی دیگر قرار نداشته باشد، ولی در محیط تربیتی هر دو، مقایسه و رقابت به طور یکسان وجود داشته باشد. آیا این دو بچه بعداً از نظر روانی تفاوت‌هایی با هم پیدا خواهند کرد؟

مصفا: بگذار سؤال را به این صورت درآوریم: آزارها و تنبیهات جسمی، و ترس حاصل از آنها یک عامل مؤثر در تربیت بچه است؛ ضرورت چیزی شدن، و مقایسه و رقابت را وسیله‌ی آن “شدن” قرار دادن، عامل دیگر است. حالا سؤال این است که کدام یک از این دو عامل تأثیری عمیق‌تر، مؤثرتر و طولانی‌تر دارند؟ به عبارت دیگر کدام یک از آنها در مرحله‌ای از زندگی کودک متوقف می‌شود و کدام یک همراه او و پایه‌پای او می‌آید و ادامه می‌یابد؟

تهدیدات و خطراتی که به صورت تنبیهات بدنی و فشار و آزار جسمی متوجه کودک است چندان طول نمی‌کشد و متوقف می‌گردد. برادر بزرگ‌تر یا پدر و مادر من تا یک سن معینی می‌توانند مرا کتک بزنند و برای من عامل ترس و خطر باشند. حال آنکه آزار، و ترس و انواع مسائل ناشی از مقایسه و رقابت بر سر “چیزی شدن” تا لحظه‌ی مرگ پایه‌ی انسان می‌آید و وجود او را تحت تأثیر همیشگی خود دارد.

این سؤال را هم مطرح کنیم که آیا بعد از متوقف شدن عامل اولی، یعنی با توقف آزار و تهدیدی که از طرف برادر متوجه من بوده است، تأثیر آنهم روی شخصیت من متوقف شده است یا نه؟ برادر بزرگ‌تر تا سن معینی مرا کتک می‌زده است و من از او می‌ترسیده‌ام و نسبت به او نفرت و میل انتقام گرفتن داشته‌ام. آیا این ترس و میل انتقام گرفتن و نفرت ورزیدن در شخصیت من باقی نمانده است و هم‌اکنون رفتار و روابطم با برادرم تحت تأثیر آنها نیست؟

این امر بستگی به عامل دیگر، یعنی رقابت و مقایسه دارد. فرض کنیم در محیط یک کودک تنبیه، تحقیر، تهدید، آزار، فشار و خشونت وجود دارد اما مقایسه و رقابت وجود ندارد و بچه شلاق دائمی مقایسه را برای چیزی شدن در اطراف ذهن خود لمس نمی‌کند. یعنی محیط او درگیر مسابقه‌ی “شخصیت” نیست؛ و نتیجتاً چیزی به نام هویت ارزشی برای او مطرح نمی‌شود. (اینهم فقط یک فرض است). در چنین فرضی اثر ترس‌ها، تهدیدات، تحقیرها و آزارهای اولیه بکلی از بین می‌رود، بی‌آنکه وجود روانی بچه را تحت تأثیر قرار دهد. زیرا همانطور که گفتم، فکر ابزار نیاز است، و همیشه به

اقتضای نیازها، وضعیت‌ها و شرایط موجود واکنش متناسب با آن نیازها و وضعیت‌ها را نشان می‌دهد. برادرم امروز مرا کتک می‌زند و من نسبت به او واکنش نفرت پیدا می‌کنم. و چون نمی‌توانم به یک طریق واقعی نفرت خود را ارضاء نمایم و انتقام بگیرم، به فکر پناه می‌برم و از خود یک سرهنگ خیالی می‌سازم با هدف انتقام گرفتن. اگر از فردا آزارهای او متوقف بشود، ضرورت انتقام گرفتن هم برای من باقی نمی‌ماند. زیرا وقتی در وضعیت موجود من عامل ترس و تهدید و آزار مفقود است، توسل به تاکتیک دفاعی و میل انتقام گرفتن هم غیرضروری است. تا نیازی موجود نباشد فکر واکنش نشان نمی‌دهد.

این مطلب ممکن است به نظر تو دور از واقعیت برسد. زیرا عملاً می‌بینیم کتک خوردن و تهدید و اذیت و آزارهای زمان کودکی سالهاست که متوقف شده، حال آنکه خاطره‌ی آنها هنوز هم در ذهن ما هست و نسبت به کسانی که اسباب اذیت و آزار ما بوده‌اند هم نفرت داریم و هم میل انتقام گرفتن.

درست است، ما نسبت به عوامل آزاردهنده‌ی زمان کودکی میل انتقام گرفتن و نفرت ورزیدن داریم؛ و این امر نشان می‌دهد که چنین تمایلی از کودکی در ما باقی مانده و همراه ما جلو آمده و هم‌اکنون در ما هست و رفتار و زندگی و اصولاً مجموعه‌ی شخصیت‌مان را تحت تأثیر دارد. پس این واقعیت خلاف چیزی است که گفتیم.

اما حسن، اگر خوب به کنه موضوع برویم می‌بینیم که میل انتقام گرفتن و نفرت ورزیدن فعلی ما به دلیل نفس آن اذیت و آزارها نیست، بلکه عاملی که خاطره‌ی آنها را به صورت یک آتش زنده در ما حفظ کرده و تا امروز جلو آورده، وجود پدیده‌ایست به نام “من”، به نام “شخصیت”. حال آنکه ما فرض را بر این قرار دادیم که در محیط کودک رقابت و مقایسه وجود ندارد و بنابراین چیزی هم به نام “شخصیت” برای کودک مطرح نیست و در ذهنش ثبت نشده است.

حسن: من به یاد دارم که برادرم مرا کتک می‌زد. نفس همین به یاد داشتن حکایت بر آن می‌کند که هم‌اکنون من از او دلخوری دارم؛ نسبت به او نفرت دارم و میل دارم به طریقی نفرت‌م را ارضاء کنم. این ارتباطی به شخصیت یا هویت فکری ندارد. من چه هویت فکری داشته باشم و چه نداشته باشم، چنین احساس و تمایلی در من هست.

مصفا: ...

برای تهیه این کتاب، می‌توانید از طریق صفحه [ارتباط با ما](#) آن را سفارش دهید.

www.mossaifa.com